

شلم شوربا

خودزندگی نامہ ای استاد عبدالرحمان شرفکندی (ههزار)

ویرایش دوم

ترجمه ی:

رضا کریم مجاور

گردستان نیک زادی

سرشناسه	: شرفکندی، عبدالرحمن، ۱۳۰۰ - ۱۳۶۹.
عنوان قراردادی	: چیشی مجبور، فارسی
عنوان و نام پدیدآور	: شلم شوربا؛ خود زندگی نامه‌ی استاد عبدالرحمن شرفکندی (هه‌زار) عبدالرحمن شرفکندی (هه‌زار) ترجمه‌ی رضا کریم‌مجاور، کردستان نیک‌زادی.
مشخصات نشر	: تهران، آنا مه‌بابا: موساسیر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۱ج. (بدون شماره‌گذاری).
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۹۲-۰۴-۵
وضعیت فهرست نویسی	: قیاً
یادداشت	: کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان "شلم شوربا: ترجمه چیشی مجبور فرازهایی از زندگانی و خاطرات استاد عبدالرحمن شرفکندی (هه‌زار) به قلم خویش" در سال ۱۳۸۰ توسط خود نویسنده منتشر شده است.
عنوان دیگر	: شلم شوربا: ترجمه چیشی مجبور فرازهایی از زندگانی و خاطرات استاد عبدالرحمن شرفکندی (هه‌زار) به قلم خویش.
موضوع	: شرفکندی، عبدالرحمن، ۱۳۰۰ - ۱۳۶۹ - خاطرات
موضوع	: شرفکندی، عبدالرحمن، ۱۳۰۰ - ۱۳۶۹ - خودسرگذشتنامه
موضوع	: نویسندگان کرد - ایران - قرن ۱۴ - سرگذشتنامه
موضوع	: شاعران کرد - ایران - قرن ۱۴ - سرگذشتنامه
شناسه افزوده	: کریم‌مجاور، رضا، ۱۳۵۷ - مترجم
شناسه افزوده	: نیک‌زادی، کردستان، مترجم
رده بندی کنگره	: PIR ۸۱۲۳ / ۷۱ الف ۱۳۹۰
رده بندی دیویی	: ۲۱/۹۱۵۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۲۲۱۴۶

شلم شوربا

خودزندگی نامه‌ی استاد عبدالرحمن شرفکندی (هه‌زار)

ترجمه: رضا کریم‌مجاور - کردستان نیک‌زادی

رووبه‌رگ: مه‌سعوود نیک‌خاه

سالی و نۆبه‌تی چاپ: ۱۳۹۳ - یه‌که‌م

یه‌خشانگا: ئانا - تاران

ئه‌ژمار: ۲۰۰۰ دانه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۹۲-۰۴-۵

سهر‌یه‌رشتی چاپ: شوان تاهیری

ناوه‌ندی بلاو کردنه‌وه:

سنه - شاره کتیبی کانی - ۰۸۷۱-۲۲۲۵۲۵۹

فهرست

۷	 دیاچه
۱۸	 خدایا! به امید تو
۲۶	 در میان طلبه‌ها
۴۸	 دینداری
۵۰	 من و شعر
۵۷	 ترس و شجاعت
۶۱	 در راه ملت‌گرد
۷۴	 قاضی محمد
۸۰	 بارزانی
۸۴	 رادیو
۱۹۰	 در آسایشگاه بخش
۲۹۹	 چگونه سوریایی شده بودم؟
۳۵۲	 در آسایشگاه گرتسن
۳۷۱	 چگونگی زندگی در شوروی
۴۱۱	 سفری به دره‌ی لالش
۴۹۰	 درباره‌ی پزشکان
۴۹۸	 من و کرج

دیباچه

مدت‌هاست که بسیاری از دوستان و آشنایان از من می‌خواهند که سرگذشت زندگی خود را بنویسم تا بدانند چه حوادثی بر سرم آمده است. من چنان‌که می‌گویند: «گنجشک خودش چیست که قیمه‌اش باشد؟!» می‌دانستم که زندگی بوج و بیهوده‌ای را پشت سر گذاشته‌ام؛ اما به این فکر افتادم که شاید بازگویی این گذشته‌ی پرفراز و نشیب، دست‌کم برای فرزندانم بی‌بهره نباشد، تا از گرمی‌ها و سردی‌ها و خوشی‌ها و ناخوشی‌هایی که بر سرم آمده، درس بگیرد و در تلخی‌ها و سختی‌های روزگار، ناامید نشود و فکر نکند که راه رستگاری و رهایی بسته شده است؛ و به خوشی‌ها نیز دل نبندد و خیال نکند که خوبی و خوشی همیشه یار و یاورش خواهد بود. هم‌چنان‌که دردها و رنج‌ها رفتنی است، شادی‌ها و شیرینی‌ها هم رفتنی است؛ پس اگر در روزگار خوشی و خرمی بود، باید خودش را برای روز مبادا آماده کند. بنابراین من روی سخنم با اوست و سرگذشت خودم را برای او باز می‌گویم، که هرچند هم پخش و پلا باشد، شاید بتواند تجربه‌هایی از آن کسب کند؛ و یا اگر دوست و آشنایی آن‌را بخواند، دست‌کم به این حرف‌های بوج و بی‌معنی بخندد.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، شصت و سه سال از عمرم گذشته و به آستان شصت و چهار سالگی رسیده‌ام. از این بلندای عمر، به شصت و چند پله‌ی پایین می‌نگرم. در این پیرانه‌سر افکارم از هم گسیخته و هم‌چنان که چشمانم ضعیف شده و بی‌عینک نمی‌بینم، چشم فکر و ذکرم هم کم‌سو شده و برای آن هم عینکی نمی‌توان یافت. می‌دانم از هزار حادثه‌ای که بر سرم آمده است، حتا صد تا را هم به‌خاطر ندارم؛ بنابراین این‌ها مشتی است از یک خروار.

در زمان بچگی‌های من، آداب و رسوم در منطقه‌ی مُکریانِ کردستان چنین بود که در روزهای عید قربان و رمضان، بزرگ‌ترهای خانواده‌ها بعد از پایان خطبه و نماز عید، با هم روبوسی می‌کردند و با شعر گُردی بر پیامبر اسلام درود می‌فرستادند؛ سپس دور هم می‌نشستند و برای هرکدام، از خانه‌ی خودشان غذا می‌آوردند و با هم می‌خوردند. برای ثروتمندان، پلو همراه با زردآلو یا آبگوشت می‌آمد. فقیران، بلغور و حتا بعضی‌ها غذای فقیرانه‌تری داشتند. غذاها را بغل هم می‌گذاشتند و همگی از تمام غذاها می‌خوردند. خادم مسجد با قابلمه‌ای در دست، هرچه بسمانده‌ی غذاها بود، روی هم می‌ریخت که این هم عیدی او بود و آن را پیشنی می‌بخشید (درهم‌برهم - شلم‌شوربا) می‌گفتند. چیز عجیبی بود: در داخل دیگ، دانه‌های پلو در کنار دانه‌های بلغور قرار می‌گرفتند و دانه‌های کشمش، هرکدام در گوشه‌ای ساکن می‌شدند. تکه استخوانی که مدتی پیش بر روی پلو بوده، اکنون در داخل بلغور و آش کشک و گندم غرق شده بود. من دیدم که حکایت زندگی من، درست مثل این غذا شده است.

فعلاً می‌خواهم خیلی خلاصه از خودم بگویم. درباره‌ی شاعران قدیم و جدید، بسیار خوانده و شنیده‌ام. فکر می‌کنم در شرق خودمان - یعنی در میان فارس و کُرد و عرب - من به‌عنوان شاعر، از همه‌ی آن‌ها حال و روز بهتری داشته‌ام. می‌بینم فلان شاعر، قصیده‌ای را در مدح فلان سلطان سروده است، ده‌هزار یا صد‌هزار سکه‌ی طلا صله گرفته است؛ اما حال شاعر چگونه بوده

است؟ تصور کن که یکصد شاعر، هر یک چند شب آژگار به خودشان فشار آورده‌اند تا قصیده‌ای پُر از دروغ و دَوَنگ را در مدح شاه یا خلیفه بگویند؛ آنگاه پرسیده‌اند: «امروز سلطان خوشحال‌اند؟ عصبانی نیستند؟ اجازه هست به خدمت‌شان شرفیاب شویم؟»

«بله، بفرمایید... خوب! شعرتان را بخوانید!»

شاه بی‌هنر و خلیفه‌ی سقیه‌تر از سقیه، در این میان، شعر یکی از آنان را پسندیده و به او خلعت و صله داده و بقیه را بیرون کرده‌اند.

نظامی گنجوی که خدای شعر است، به حاکم وقت می‌گوید: «من سگ درگاه توأم... چشم به تکه‌استخوانی دارم که برایم بیندازی.»

فردوسی توسی صاحب شاهنامه، خود را نزد محمود غزنوی چنان به گدایی می‌زند که دل آدم به حالش می‌سوزد. من هم که تازه شروع به شعرسرایی کرده بودم، گمان می‌کردم باید به مدح انسان بزرگی پردازم و جایزه بگیرم. چند شعر در مدح احمدآغای ایلخانی‌زاده [بزرگ شاعر معروف سواره ایلخانی‌زاده] سرودم. جایزه‌ام این جمله بود که گفت: «این الله، عجب شعرهای خوبی گفته!» این سخن برای من درس بزرگی شد. دیگر دست کشیدم از این که برای صله و جایزه شعر بگویم. [لازم به ذکر است که واژه‌ی «آغا» در سرتاسر این کتاب، به معنی «ارباب، خان یا فئودال‌ها و مالکان بزرگ» آمده است.]

یادم می‌آید یک‌بار در جمعی، شعری خواندم؛ قاضی محمد آفرین گفت و یکصد تومان بهم پاداش داد. در همان مجلس گفتم: «با این صد تومان برای بچه‌های محروم مدرسه، قلم و کاغذ بخرید.» حتا زمانی که نخستین دیوان شعرم با نام **فاله کولک** (برگ‌سبز) در مرکز روابط فرهنگی ایران و شوروی به چاپ رسید، می‌خواستند چهارهزار تومان حق‌تألیف بهم بدهند؛ هرچند که این پول قانونی بود، آن را هم نگرفتم. در دوران آوارگی‌ام در عراق نیز با زحمت و دست‌رنج خودم روزگارم را می‌گذراندم و شعرم را تنها تقدیم به آزادی کردستان می‌کردم و همین امر باعث شده بود که در بین مردم از احترام فراوانی

برخوردار باشم. افراد بسیاری از جهت سیاسی از من خوششان نیامده، ولی نتوانسته‌اند بگویند که فلانی شاعری گدامنش است و پیش ناکسان سر فرو می‌آورد. همیشه سربلند زندگی کرده‌ام. زمانی هم که به‌کمک ملامصطفی بارزانی اشعارم را چاپ کرده‌ام، پول زیادی به‌دست آورده‌ام و منت هیچ خریداری را نکشیده‌ام. در روزهای کسب‌وکار نیز سختی‌های بی‌شماری را متحمل شده‌ام؛ گاه بسیار موفق بوده‌ام و گاه نان شب هم نداشته‌ام، با این حال ناامید نشده و از کار و تلاش خسته نشده‌ام. دانسته‌ها و اندوخته‌هایم را همه در سایه‌ی خستگی‌ها و زحمات‌ها و شب‌زنده‌داری‌های خودم به‌دست آورده‌ام.

در اوایل بسیار زود از مطالعه خسته می‌شدم، اما اگر کسی در کاری جدی باشد، بالاخره عادت می‌کند و همین کار خسته‌کننده برایش به‌شکل تفریح درمی‌آید. هم‌چنان‌که در کودکی نمی‌دانی چگونه بزرگ می‌شوی، در کتاب‌خواندن هم همین‌گونه بی‌خبری، و وقتی نگاه می‌کنی، می‌بینی کلی معلومات روی هم انباشته کرده‌ای خیلی وقت‌ها کتاب خوانده‌ام و مطالبش را کاملاً فراموش کرده‌ام، حتا اسم مؤلفش را از یاد برده‌ام، اما وقتی صحبت از چیزی شده است، آن مطالب را به‌خاطر آورده‌ام؛ پس مغز، انباری عظیم و امین است که در هنگام ضرورت، آنچه را دیده یا خوانده‌ای، دوباره نشانت می‌دهد. دوست صادق و بی‌منت، کتاب است و بس. برایت از تاریخ می‌گویند، قصه‌های تازه و کهنه حکایت می‌کند و منتی بر سرت نمی‌گذارد.

از تجربه‌ی این زندگی دور و دراز و به‌هم‌ریخته، برایم روشن شده که از هزار دوست گفتاری، حتا یکی‌شان هم در روز مبادا به دادت نمی‌رسد و البته تو هم نباید توقع داشته باشی همین‌که در مصیبتی گرفتار شدی، دوستانت به‌فراادت برسند؛ و نباید دوستی با این افراد را نیز به‌هم بزنی، چرا که تنها خواهی ماند و انسان در تنهایی نمی‌تواند به سر ببرد. البته این احتمال هم وجود دارد که در میان دوستان فراوانت، دو یا سه یار فداکار پیدا کنی و در این صورت باید که خودت را خوشبخت بدانی. زمانی که در شهر بغداد بودم و در

نهایت فقر می‌زیستم، کسانی گاه و بی‌گاه می‌گفتند که می‌خواهند به من پول بدهند. در جواب می‌گفتم: «نمی‌خواهم... گدایی نمی‌کنم... برایم کار پیدا کنید.» آن‌ها از این «نمی‌خواهم» من سوءاستفاده می‌کردند و حتی یک‌بار پیش یکی از آشنایان گفته بودند: «فلانی مرد کله‌شقی است... بهش پول می‌دهیم، نمی‌پذیرد!»

زمانی که به خدمت بارزانی رسیدم و به نان و نوایی دست یافتم، فرصت آزمایش آن‌هایی رسید که خود را بزرگ جلوه داده و خواسته بودند با من خوبی کنند و من قبول نکرده بودم. می‌گفتم: «فلانی! می‌توانی چند دینار بهم بدهی؟ یا چیزی برایم بخری؟» سوگند می‌خوردند که ندارند و نمی‌توانند!

سخن زیبایی هست که می‌گوید: «آدمی را دو عمر لازم است... در یکی تجربه کسب کند و در دیگری این تجربه‌ها را به کار ببندد.» اما افسوس که عمر دوباره‌ای نیست. تجربه‌های تلخ بسیاری را از کسانی که خود را به‌ظاهر دوست جلوه می‌دادند، دارم. گرگ‌های زیادی را گوسفند پیامبر پنداشته‌ام که کلاه بر سرم گذاشته‌اند و به ریشم خندیده‌اند و من نتوانسته‌ام خودم را از چنگ‌شان خلاص کنم. دوست داشتم هوشتار را از این می‌بودم، تا خائنان و نامردان با زبان چرب و نرم نتوانند فریب دهند، ولی دیگر چگونه پس از هزاران تجربه‌ی تلخ به زندگی برگردم؟!... گردها مثلی دارند که می‌گوید: «نه اینقدر تلخ باش که تُفت کنند و نه اینقدر شیرین باش که فورتک دهند.» سعدی هم می‌گوید:

«شبانی با پدر گفت ای خردمند! مرا تعلیم ده، پیرانه یک پند

بگفتا نیک‌مردی کن نه چندان که گردد خیره‌گرگ تیززدان»

افسوس که من به‌دست گرگ‌های بسیاری دریده و بلعیده شدم. دوست دارم تو مثل من صاف و ساده و زودباور نباشی. آن‌هایی را که با تو دوستی می‌کنند، امتحان کن تا بدانی که آیا تنها به فکر سود و منفعت خودشان هستند و یا به‌راستی خوشبختی تو را هم در نظر دارند.

از هیچ تلاشی برای دستیابی به مال و منال دنیا فروگذار نکن؛ اما نه از راه فروختن آبرو و حیثیت. راه‌های زیادی برای پیدا کردن مال و منال هست. از تنبلی و تن‌پروری دوری کن که سهم تنبلان و تن‌پروران، محرومیت و بی‌آبرویی است و ناچار باید پیش نامردان، دست نیاز دراز کنند و معنی این سخن بسیار آسان است: «اگر محتاج کسی شدی و برای کمک، مجبور شدی به او التماس کنی، او نامرد است.» پس این دعایی که می‌کنند: «محتاج نامردم نکن» یعنی محتاج هیچ‌کس نمی‌کنم.

در آن اوایل که به کشور عراق رفته بودم و دنبال کار می‌گشتم، می‌دیدم آن‌هایی که دورادور عاشق اسم و شهرتم هستند، وقتی می‌گفتم کاری برایم پیدا کنند، در نهایت نامردی رو برمی‌گرداندند؛ درحالی‌که در مجلس و محفل خودشان، از شعر و هنرم تعریف می‌کردند!

هرگز خودت را با اسم پدر و پدریزرگت به مردم نشناسان. سعی کن که مردم بگویند: «فلانی پدر فلان پسر خوب بود.» مرد باش و به خودت اعتماد و اعتقاد داشته باش. اگر اهل کسب و کار باشی و تن‌پرور نباشی، همه دوست خواهند داشت و سربلند خواهی زیست. روزها هرچقدر خودت را خسته کنی، شب‌ها خستگی از تنت درخواهد رفت. کار در راه تأمین زندگی، ننگ نیست. اگر نمی‌توانی رهبر شوی، باربر که می‌توانی بشوی. مهم این است که بی‌کار نباشی. اگر کسب و کاری داری که مایه‌ی حیات است، تا کار بهتری نیافته‌ای آن را رها نکن. نگو: «می‌روم کار بهتری پیدا می‌کنم.» چرا که کار قبلی خودت را هم از دست خواهی داد. بی‌کاری، دو روز هم که باشد، باعث تنبلی می‌شود. نصیحت‌های من همه اضافی است. کتاب‌های مفید را زیاد بخوان و به‌ویژه فراموش نکن که ادبیات و نوشته‌های پیشینیان، آکنده از پندها و اندرزهای سودمند است. برنامه‌ی کامل زندگی آبرومندانه را می‌توانی از آن‌ها بیاموزی.

در دوران کودکی گلستان سعدی را می‌خواندم. پدرم می‌گفت: «می‌گویند گلستان را در هفت سالگی می‌خوانند و در هفتاد سالگی می‌فهمند.» با خودم می‌گفتم: «اگر عمرم به هفتاد سال نرسید چه کار کنم؟» به راستی سعدی هیچ چیز را از قلم نینداخته است.

بخشش و سخاوت دو نوع است: اگر دست فقیری را بگیری... یتیمی را لباس بپوشانی... بیوه‌ای صاحب یتیم را یاری دهی، این‌ها همه بخششی مردانه است؛ اما اگر باد هوا باشد، مثلاً اگر در مراسم جشن و عروسی، به خیال خودت دست و دل بازی بکنی و بیش از حد شاباش بدهی و یا این‌که در قهوه‌خانه و چایخانه بیشتر از آنچه کافه‌دار می‌خواهد پرداخت کنی، ابلهی است نه مردانگی.

روزی با سید ابراهیم آزادی در شهر تبریز موهامان را کوتاه می‌کردیم. او به جای دو تومان که دستمزد آرایشگر بود، پنج تومان داد. گفتم: «چرا پول اضافی دادی؟» گفت: «آخر زشت است!» گفتم: «یعنی فردا عکست را توی روزنامه چاپ می‌کنند که فلان کُرد به فلان آرایشگر، پول اضافی داد!؟»

در روستای ترغهی بوکان خنجری داشتم که به خیال خودم بسیار عالی بود. گفتم آن را به کاکر حمان حاجی بایزید آغا هدیه می‌کنم. با هزار امید و آرزو خنجر را بردم. خودش آن را تحویل نگرفت که دست کم نگاهش کند. به یکی از نوکرهایش گفت: «ازش بگیر و بذار پر شالت!» خیلی دلم به حال خودم سوخت. از آن پس با خودم عهد بستم که دیگر از این غلط‌ها نکنم. فقیر نمی‌تواند با ثروتمند رقابت کند. چیزی که در نظر من بسیار باارزش بود، نزد او لایق نوکرهایش بود.

برای میهمانی، کسانی را دعوت کن که قدر غذایت را بدانند. کسانی را میهمان نکن که نوکرشان از تو سیرتر و سفره‌شان همیشه از سفره‌ی میهمانی تو رنگین‌تر است. یعنی: «اگر مرغ هستی، برای تظاهر و ریا، ادای غاز درنیار.»

دنیا پُر از آدم‌های فریب‌کار است که به دنبال فریب ساده‌دلان و بیچارگان‌اند. آدمی هست به شکل تو، حتا تو زیباتر و خوش‌ترکیب‌تر از او هستی؛ اما چهره‌اش را گریم کرده است و با این چهره‌ی فریبنده می‌گوید: «بیا ببرمت بهشت!» یا یک افندی عینکی، جمعی خوش‌باور ساده‌لوح را دنبال خودش می‌اندازد که: بیایید حزب تشکیل داده‌ام... فلان کار را برای‌تان می‌کنم... بهمان کار را می‌کنم... در چنین مواردی باید خیلی هوشیار باشی. باید به این افندی‌پیری گفت: «جناب سیاستمدار صاحب‌حزب! اگر تو جلوتر از من در سنگر جنگ باشی، قبول دارم... اما اگر خودت در نهایت خوشی و آسودگی زندگی کنی و من را به کشتن و اسارت بدهی، خدا را هم خوش نخواهد آمد...» در یکی از اشعارم گفته‌ام:

هرگز مده به عمت‌ری بیای
تو هه‌لپ‌ری، بهو بدهن پلاوی

(هرگز کس را انتر نشو که نان خورد از رقص تو)

هر جوانی همواره به این امید است که همسری زیبا برگزیند. حق هم دارد، چون میل جنسی غالب است. اما بدان که زیبایی زن، تنها دو ماه و حداکثر شش ماه و یک‌سال برایت خیلی مهم است. از آن به بعد تو یک همسر و خویشاوند دلسوز می‌خواهی. کسی به درد همسری می‌خورد که در خوشی و ناخوشی به تو راضی باشد و به شریک‌بودن با تو افتخار کند. وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آید، محبت مادر بیشتر متوجه او می‌شود؛ بنابراین مرد نباید توقع داشته باشد که پس از آن هم، زن تمام روح و جان‌ش را در راه محبت او بگذارد؛ پس اگر مرد بخواهد زن بگیرد باید به دنبال زنی بگردد که خود را برتر از او نداند و بر او مَت نگذارد که با همسری تو تنزل کرده‌ام. زنی را نگیر که به طمع دارایی‌ات با تو ازدواج کند، چون مال و منال دنیا همچون چرک کف‌دست رفتنی است؛ اگر روزی فقیر شوی، زنت با تو نخواهد ساخت. همسر خوب رحمت خداست و اگر فقیر باشی یا ثروتمند، در بهشت هستی و همیشه دلخوشی. زن بدسرشت و مغرور و ناسازگار، حوری بهشتی هم که

باشد، زندگی را تبدیل به جهنم خواهد کرد و خلاص شدن از چنگش بسیار مشکل است.

زمانی عاشق دختر شیخ محمد خانقاه شده بودم. به واسطه‌ی دختر نامادری‌ام موضوع را به گوش پدرم رساندم؛ پدرم گفت: «پسر! به جای سه زن، یک زن بگیری برایت بهتر است!» از این حرف تعجب کردم... گفت: «دختر شیخ، خودش را از تو برتر می‌داند... باید یک خدمتکار بگیری که به او خدمت بکند... یک خدمتکار هم باید برای خودت دست‌وپا کنی!»

اگر بتوانی با یک دختر روستایی ازدواج کنی که دوستت داشته باشد، بسیار بهتر از آن است که با یک دختر کارمند شهری نازپرور ازدواج کنی. کردها می‌گویند: «زن و خانه... به این خاطر زن را در ابتدا می‌آورند که تا زن نباشد، مال و منال و خانه و کاشانه‌ای در کار نخواهد بود. هم‌چنین در مثلی دیگر می‌گویند: «مرد کارگر است و زن بنا.» مرد هر چقدر هم که خود را خسته کند و پول و مال فراوانی به‌دست بیاورد، اگر همسرش باسلیقه و دلسوز نباشد، دیوار به سقف نمی‌رسد. زنی که دلش به خانه و خانواده‌ی خودش خوش باشد و شوهرش را دوست داشته باشد، هرچه را که شوهرش به خانه می‌آورد، با شور و شوق می‌چیند تا خانه‌اش را از خانه‌ی دیگران آراسته‌تر و قشنگ‌تر کند.

ترس و خست برای مرد ننگ و عیب است، اما برای زن پسندیده است. ترس و شجاعت دو نوع است: اگر مدام دعوا کنی و مردم را توی دردسر بیندازی، این شجاعت نیست؛ اما چنانچه کسی آشکارا به تو ستم کند و تو سرت را پایین بیندازی و از خودت دفاع نکنی، ترسویی بیش نیستی. در کتاب *الآغانی ابوالفرج اصفهانی* آمده است: «مردی را می‌بردند تا در قصاص مرد دیگری که کشته بود، بکشند. دوستی ازش پرسید: چرا این کار را کردی؟ گفت: من بی‌تقصیرم... آن مرد به من ظلم می‌کرد... گفتند نزد خدا از او

شکایت کن... دیدم خدا به من می‌گوید: من او را هم مثل تو آفریده‌ام...
 خجالت نمی‌کشی از خودت دفاع نمی‌کنی و پیش من شکایت می‌کنی؟»

همیشه خوش‌رفتار و خوش‌گفتار باش. از فحش‌های زشت و بازاری
 پرهیز کن. با گشاده‌رویی و خوش‌زبانی، دشمن را هم می‌توان تبدیل به دوست
 کرد. اگر تو صادق و راستگو باشی و نامردمان بهت تهمت بزنند و غیبت
 کنند، زود از کوره در نرو؛ حقیقت سرانجام آشکار خواهد شد و سخن‌چین
 شرمسار خواهد شد. صبر و حوصله، یک اصل اساسی در زندگی است. من
 فکر می‌کنم که عصبانی‌نشدن و خود را نباختن و عجله‌نکردن، نصف زندگی
 شیرین را می‌سازد و حتی بیشتر هم. از این روست که می‌گویند: «گر صبر کنی،
 ز غوره حلوا سازی».

در سخن‌گفتن با مردم، کم‌رویی را کنار بگذار؛ ولی سخنان سنجیده بگو.
 چنانچه از دوستی یا آشنایی طلب کمک می‌کنی، بدان که چیزی از او طلب
 نداری؛ پس بسیار محتاطانه قدم بردار که اگر از ده خواسته، یکی را هم برایت
 برآورده کند، باز باید سپاسگزار باشی. با زبان خوش می‌توان مار را هم از
 سوراخ بیرون کشید. اگر امروز کاری برایت انجام نمی‌دهد، بالاخره روزی
 به‌دردت خواهد خورد.

با برادران و افراد خانواده‌ات تا می‌توانی خوبی کن؛ چرا که هم‌خون تو
 هستند. هیچ‌وقت نگذار مال و منال دنیا باعث اختلاف و جدایی تان شود.
 رابطه‌ی میان من و برادرانم صادق و عبدالله و خواهرم زینب بسیار خوب بود.
 اما همه‌ی برادرها نمی‌توانند با هم این چنین خوب باشند. گاه برادر از دشمن
 بدتر است... دوستان بسیاری هم هستند که از برادر بهترند... این‌ها را
 تجربه‌های زندگی برایت روشن خواهد کرد...

زیاد کار کن تا مجبور نباشی منت کسی جز جیب خودت را بکشی. اگر
 توانستی زندگی‌ات را اداره کنی، دوستان و قوم و خویشان‌ات هم فراوان
 خواهند بود. گردها در این رابطه ضرب‌المثل زیبایی دارند که می‌گوید: «تا

بالای مطبخ‌تان دود است، دوستی‌مان موجود است.» (تا پول داری رفیقتم؛ قربان بند کیفیتم.) در جوانی تا می‌توانی کار کن. روزگار پیری و فقر را به یاد داشته باش. اگر فقیر باشی، کسی نمی‌شناسدت. اگر در هنر و صنعتی سر رشته داشته باشی، به درد روز مبادا خواهد خورد؛ هر هنر و صنعتی که باشد، حتا پینه‌دوزی. می‌گویند: «گرسنگی، خانه‌ی صنعتگر را محاصره می‌کند، اما جرات داخل شدن به آن را ندارد.»

این نصیحت‌ها همه اضافی است. کتاب‌ها پر از پندهای گران‌بهاست. حوادث و تجارب زندگی، بزرگ‌ترین استاد و آموزگار آدمی است. امیدوارم مردی از کار درآیی که سربلند و شرافتمندانه زندگی کنی و به بیچارگان و به‌ویژه مادر پیرت، خدمت کنی و محبوب خدا و خلق خدا باشی. در این مُشت برداشته از خوار، چیزهای بسیاری هست که جای تأمل دارد و تعجب خواهی کرد که چگونه یک انسان، سی سال را در آوارگی به‌سر برده و اکنون نیز هم‌چنان آواره در شهر کرج زندگی می‌کند و در پیری و سن شصت و چهار سالگی روزگار می‌گذراند و نمی‌داند چه روزی از دنیا سفر خواهد کرد.